

# مردن کار سختی است



# مردن کار سختی است

خالد خلیفه

ترجمه‌ی ساجده آخوندی

Text copyright © 2015, Khaled Khalifa, Al mawt  
aamalon shâq.  
First published in Arabic by Naufal, Hachette-  
ANtoine, Beirut, Lebanon.  
Published by arrangement with RAYA The agency  
for Arabic literature.  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، Khaled Khalifa، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

سرشناسه: خلیفه، خالد، ۱۹۶۴ - م.  
Khalifah, hâlid  
عنوان قراردادی: الموت عمل شاق. فارسی  
عنوان و نام پدیدآور: مردن کار سختی است/ خالد خلیفه؛  
ترجمه ساجده آخوندی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۱-۶  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های عربی -- سوریه -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Arabic fiction -- Syria -- 20th century  
موضوع: سوریه -- تاریخ -- جنگ داخلی، ۱۱ ۲۰ م. --- داستان  
موضوع: Fiction -- Syria -- History -- Civil war, 2011-  
شناسه افزوده: ساجده، ۱۳۷۵ - مترجم  
رده بندی کنگره: PJA۴۸۶۰  
رده بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۷  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۶۱۴۱

# مردن کار سختی است

نویسنده: خالد خلیفه

مترجم: ساجده آخوندی

ویرایش و تطبیق با متن اصلی: شایسته ابراهیمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۱-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

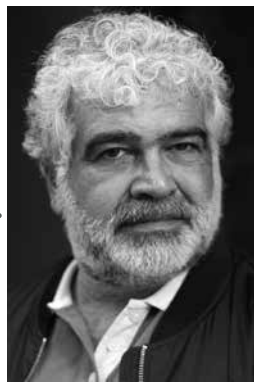
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

خالد خلیفه نویسنده، فیلم‌نامه‌نویس و حقوق‌دان سوری متولد ۱۹۶۷ در حلب است. او برنده‌ی «مدال ادبی نجیب محفوظ» در سال ۲۰۱۳ است و هنوز هم با وجود خطرات جنگ‌های داخلی سوریه در دمشق زندگی می‌کند. او با نوشتن فیلم‌نامه‌ی سریال‌های محبوب عربی همچون «رنگین‌کمان» و «سایه‌ی زن و خانواده‌ی جلالی» در کشورهای عربی شناخته شد، اما به واسطه‌ی رمان‌هایش بود که نامش بیرون از مرزهای دنیای عرب سر زبان‌ها افتاد؛ رمان در ستایش تنفر او یکی از چهار رمان عربی است که بین صد رمان برتر تاریخ در «فهرست میوز» جای گرفته است و نامزد نهایی «جایزه‌ی مستقل داستان عربی» شده است. رمان‌های خالد خلیفه به زبان‌های متعددی ترجمه شده‌اند؛ او یکی از نامزدهای «جایزه‌ی بوکر عربی» هم بود. خالد خلیفه در یک دهه‌ی اخیر عامدانه تصمیم گرفته است از زندگی مردمی بنویسد که مانده‌اند و به گزینه‌ی بی‌جایگزین عدالت ایمان دارند. او با اینکه آثارش بارها توقیف شده، همچنان مصرانه می‌نویسد. در تک‌تک داستان‌هایش با وجود ویرانی و مرگ و وخامت زندگی، زادگاهش را می‌ستاید و امیدوار است.

## خالد خلیفه

Khalīfah hālid



## فصل اول

### اگر کیسه‌ای زیره بودی!

عبداللطیف السالم دو ساعت قبل از مرگش با اندک توانی که برایش باقی مانده بود، در چشم‌های پسرش، بلبل، نگاه کرد؛ انگار می‌خواست قولی مردانه از او بگیرد. دوباره درخواست کرد او را در گورستان زادگاهش، عناییه، دفن کنند. گفت که در این صورت استخوان‌هایش بعد از مدت‌های طولانی سرانجام در کنار خاکستر خواهرش، لیلی، به آرامش خواهند رسید؛ چیزی نمانده بود بگوید: کنار عطر خواهرش؛ اما مطمئن نبود مرده‌ها بعد از چهل سال همچنان عطرشان را حفظ کرده باشند. آن چند کلمه وصیت آخرش بود و حرف دیگری نزد تا مبادا چیزی اشتباه برداشت شود. تصمیم گرفته بود در ساعت پایانی عمرش سکوت کند. بی‌توجه به آدم‌های اطرافش، چشمانش را بست و لبخند زنان در تنهایی خود فرورفت. چهره‌ی نوین را به خاطر آورد: لبخندش، عطرش و جسم عریانش که پیچیده در عبایی سیاه بود و انگار می‌خواست مثل پروانه‌ها پرواز کند. یاد چشمان خودش افتاد که در آن لحظه برق می‌زدند. قلبش به‌شدت در سینه‌اش می‌کوبید و پاهایش سست و لرزان شده بودند. نوین را به تخت برده و با اشتیاق بسیار او را بوسیده بود. اما قبل از آنکه تمام لحظات آن «شب اسرار ابدی» - نامی که خودشان به آن شب داده بودند - را به خاطر بیاورد، جان سپرد.

بلبل با شجاعتی که از او بعید بود و تحت‌تأثیر آخرین حرف‌ها در هنگام جدایی و چشم‌های اشک‌آلود و غم‌بار پدرش، بدون ترس و محکم رفتار کرد و به او قول داد وصیتش را عملی کند؛ وصیتی که با وجود شفافیت و سادگی، مأموریت دشواری بود. انسان روبه‌موت درمانده است و طبیعی است که درخواست‌هایی دشوار و حتی غیرممکن از اطرافیان‌ش داشته باشد؛ از سوی دیگر، بعید نیست که انسان دل‌نازکی مثل بلبل نخواهد او را ناامید کند. لحظه‌های آخر زندگی همیشه عاطفی‌ترین لحظات‌اند و در آن دقایق و ثانیه‌ها مجال برای تفکر و گفت‌وگوی منطقی وجود ندارد. وقت تنگ است و مرور گذشته‌ها و تسویه‌حساب‌ها نیز آرامش و تأملی طولانی می‌طلبد. انسان‌های روبه‌موت فرصت تأمل ندارند، با عجله بارشان را زمین می‌گذارند تا از تنگه عبور کنند و به آن سو برسند؛ جایی که زمان مفهومی ندارد.

بلبل دوراندیشی نکرده و حالا به‌شدت پشیمان بود. باید به پدرش می‌گفت که عملی کردن چنین وصیتی در آن روزهای خاص چقدر دشوار بود. کشته‌ها در هر منطقه‌ای از کشور، بی‌آنکه هویتشان مشخص باشد، در گورهای دسته‌جمعی دفن می‌شدند. مراسم سوگواری حتی برای خانواده‌های ثروتمند هم به ساعاتی کوتاه محدود شده بود. تشییع جنازه دیگر یک کارناوال نبود که برای آن اعلامیه‌ای داده شود. همه‌چیز در چند شاخه گل رُز خلاصه می‌شد و عزادارانی که در سالنی تقریباً خالی خمیازه می‌کشیدند و قاری قرآنی که سوره‌ی کوتاهی را با صدایی ضعیف می‌خواند.

بلبل فکر کرد عزاداری بی‌سروصدا ابهت و شکوه مرده را از بین می‌برد؛ اما آن روزها، برای اولین بار، همه در مرگ برابر بودند و تشریفات در مراسم عزاداری دیگر معنایی نداشت. فقیران و ثروتمندان، افسران عالی‌رتبه و سربازان دون‌پایه‌ی ارتش، فرماندهان گروه‌های مسلح و رزمندگان و کشته‌شدگان گمنام همه در کانال‌های باریکی دفن می‌شدند که دیدنش‌ان دل انسان را به درد می‌آورد. مرگ دیگر واقعه‌ای نبود که کسی را نگران و پریشان کند، بلکه راه

نجاتی بود که حسادت زنده‌ها را برمی‌انگیخت. قصه‌ی بلبل اما فرق داشت؛ جنازه‌ی پدر بارِ گرانی بود که در یک لحظه‌ی احساسی اشتباه، به او قول داد آن را در کنار عمه‌اش، لیلی، دفن کند؛ عمه‌ای که هیچ‌وقت او را ندیده بود.

بلبل گمان می‌کرد پدرش می‌خواهد درباره‌ی حقوق قانونی نوین، همسر جدیدش، و سهم‌الارث او از منزل خانوادگی‌شان صحبت کند؛ منزلی که بمباران هوایی آن را کاملاً ویران کرده و جز یک اتاق خواب چیزی باقی نمانده بود؛ همان جایی که پدر، پیش از ترک شهر «س» به کمک مبارزان، با نوین روزهای پایانی عشقش را سپری کرده بود.

صحنه‌ی تأثیرگذاری بود. بلبل تا عمر داشت، آن لحظه را فراموش نمی‌کرد. مبارزان پدرش را صحیح و سالم آوردند. معلوم بود برای رفیقشان حسابی مایه گذاشته بودند؛ رفیقی که با وجود تحریم‌ها انتخاب کرد بیش از سه سال کنارشان بماند. وداعشان با عبداللطیف بسیار پُرسوزوگداز بود؛ با شور و اشتیاق او را بوسیدند، با سلام نظامی ادای احترام کردند و از بلبل خواستند به‌خوبی مراقبش باشد. سپس در چشم‌برهم‌زدنی از مسیر محافظت‌شده‌ی فرعی به سمت دو بوستان منتهی به شهر «س» خارج شدند. چشم‌های عبداللطیف، برای آخرین بار، آن‌ها را دنبال کرد و کوشید تا دستی برایشان تکان دهد، اما نتوانست. خسته و گرسنه بود. وزنش نصف شده و مانند همه‌ی محصوران در شهر «س»، از یک ماه پیش تا آن موقع، یک وعده غذای کامل نخورده بود.

جسد سرخش، کفن‌پوش، روی برانکاردی فلزی در بیمارستانی عمومی افتاده بود. دکتر به بلبل گفت: «هر روز کلی آدم می‌میرند. خوش حال باش که لااقل به پیروی رسید.»

بلبل نمی‌توانست آن‌طور که دکتر توصیه کرده بود خوش حال باشد، اما منظورش را فهمید. از آن مهلکه به تنگ آمده بود. از ساعت هشت غروب به بعد، پرنده در خیابان‌های شهر پر نمی‌زد. باید قبل از ظهر فردا جسد پدرش را از آنجا

در ابتدای راه هر دو ساکت بودند، اما بلبل که می‌خواست ترس را از خودش دور کند، به راننده گفت که چند ساعت پیش پدرش در بیمارستان به مرگ طبیعی از دنیا رفته‌است. راننده خندید و گفت که در بمباران ماه پیش سه تا از برادرهایش به همراه فرزندانشان مرده‌اند. هر دو ساکت شدند. دیگر بحث برابری بینشان در جریان نبود، اما بلبل انتظار داشت راننده‌ی تاکسی مهربان با او همدردی کند. به‌رحال، راننده هم همین کار را کرد و تا موقعی که خیالش راحت نشده بود، بلبل را تنها در خیابان رها نکرد. حسین در را باز کرد. با دیدن بلبل در آن وقت شب موضوع را فهمید. تنگ در آغوشش گرفت و به داخل راهنمایی‌اش کرد. برایش چای ریخت. از او خواست تا آبی به سروصورتش بزند و قول داد که باقی کارها از کفن و دفن گرفته تا خبر دادن به خواهرشان، فاطمه، را خودش سامان دهد.

بلبل احساس سبکی و شجاعت بیشتری کرد. بار سنگینی از شانه‌هایش برداشته شد. بی‌توجهی حسین به حضور پدر در بیمارستان را نیز فراموش کرد. مهم این بود که حسین به مخفی شدن ادامه نداد و او را ناامید نکرد. بلبل به قدرت برادرش برای مدیریت چنین موقعیت‌هایی اعتماد داشت؛ زیرا شغل‌های بسیاری عوض کرده و در زمینه‌ی کاغذبازی‌های اداری صاحب‌تجربه بود و آشنایان زیادی در مکان‌های مختلف داشت. حسین بدون فوت وقت، صندلی‌های وَن را جدا کرد و آن را به‌شکل یک اتاقک مسطح درآورد، سپس گفت: «جسد را همین پشت خواهیم گذاشت. در این حالت، فضای خوبی مهیا خواهد شد برای اینکه همه‌ی سرنشینان راحت باشند.»

منظورش از همه بلبل و خواهرشان بود. اگر دامادشان هم می‌خواست همراهشان شود، جای آن‌ها تنگ نمی‌شد؛ اما خیلی زود از این موضوع صرف‌نظر کردند. قطعاً دیگران به جسم کسی که قرار بود صدها کیلومتر را طی کند تا به آرامگاه خود برسد، احساس دین نمی‌کردند.

ساعت هفت صبح، حسین تمام مقدمات سفر را مهیا کرده بود. خواهرشان

می‌برد. نمی‌توانستند زمان زیادی در سردخانه نگهش دارند، زیرا دم‌دم‌های صبح جنازه‌ی بسیاری از سربازان از دور و اطراف دمشق، یعنی جاهایی که درگیری متوقف شده بود، به آنجا می‌آمد و دیگر جایی برای پدرش نمی‌ماند. حوالی ساعت دو بامداد بود که بلبل از بیمارستان بیرون زد. به این فکر کرد که پدرش متعلق به همه‌ی خانواده است، پس دیگر اعضای خانواده هم باید در عملی کردن وصیت آخر او شریک باشند. از دیروز تلاش‌های بسیارش برای تماس با برادرش، حسین، بی‌نتیجه مانده بود؛ برای همین دنبال تاکسی گشت تا به خانه‌ی او برود. فکر کرد پیامک بدهد، اما نه! خیلی توهین‌آمیز بود که با پیامک او را از فوت پدرشان باخبر کند؛ باید رودررو می‌گفت تا این رنج و مصیبت را باهم تقسیم کنند.

یکی از نگهبانان بیمارستان گفت که به‌سمت پایانه‌ی درعا برود که در همان نزدیکی بود و تأکید کرد که آنجا حتماً تاکسی پیدا خواهد کرد. بلبل تصمیم گرفت به صدای نزدیک تیراندازی توجهی نکند. بی‌آنکه بترسد، قدم‌هایش را تند کرد و دست‌هایش را در جیبش فروبرد. راه‌رفتن در آن شب زمستانی بسیار خطرناک بود. گشتی‌ها لحظه‌ای متوقف نمی‌شدند. خیابان پر از افراد مسلح بی‌نام‌ونشان بود. بیشتر محله‌ها برق نداشتند. جلوی پایگاه‌های اداره‌ی امنیت که بیشتر خیابان‌ها را اشغال کرده بودند، بلوک‌های سیمانی دیده می‌شد. اگر کسی از اهالی همان محله نبود، نمی‌توانست راه‌های مجاز و ممنوع را تشخیص دهد.

از دور دید که چند مرد در اطراف یک پیت آهنی حلقه زده بودند که پُر از تکه‌های چوب شعله‌ور بود. با خودش فکر کرد شاید راننده‌هایی اند که راهشان بسته شده و منتظرند تا صبح شود و به خانه‌هایشان بروند. شجاعتش داشت ته می‌کشید که بالاخره یک راننده‌ی تاکسی را دید که در نهایت آرامش به ترانه‌ای از ام‌کلثوم<sup>۱</sup> گوش می‌داد. سریع با او توافق کرد، بی‌آنکه بر سر کرایه چانه بزند.

۱. خواننده‌ای مصری و یکی از محبوب‌ترین خوانندگان زن جهان عرب. -و.

می‌آوردند. برای آن‌ها حضور در بیمارستان فرصتی برای فرار بود یا دست‌کم بازگشتشان را به جایی که مرگ انتظارشان را می‌کشید، به تأخیر می‌انداخت. در این وانفسا همه چیز بوی مرگ می‌داد.

حسین جای پدر را در صندلی پشتی ماشین طوری مرتب کرد که او را نبیند و وقتی از آینه نگاه می‌کرد، جسد توجهِش را جلب نکند. با آنکه فاطمه ساکت بود، حسین از او خواست چیزی نگوید و او فقط بلندتر گریه کرد. حسین از بچگی دوست داشت به خواهرش دستور بدهد و او هم بی‌هیچ حرفی می‌پذیرفت. اطاعت از برادر به فاطمه احساس حمایت و برابری می‌داد. حسین با دیدن بلبل عصبانی شد؛ او به دیواری دور تکیه داده بود و سیگار می‌کشید، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود. درِ وَن را بست و به دفتر مدیر بیمارستان بازگشت و منتظر ماند. باید پیش از تمام شدن وقت اداری، گواهی فوت امضا می‌شد. حال و حوصله‌ی چندانی نداشت تا با افراد دیگری که آنجا منتظر بودند، هم صحبت شود؛ اما کنج‌کاوی‌اش سبب شد از خانمی درباره‌ی زمان آمدن مدیر سؤال کند. زن با دست اشاره کرد که نمی‌داند و از او روی گرداند. حسین هم با وجود آنکه از انتظار در سکوت خوشش نمی‌آمد و می‌دانست که حرف زدن دلش را سبک می‌کند، دیگر تلاشی نکرد تا با کسی صحبت کند. حس می‌کرد در چشم همه‌ی آن‌هایی که راهروها را پُر کرده بودند و درخواستی داشتند، خشمی پنهان بود و به شدت آشفته به نظر می‌رسیدند. ساعت نُه مدیر گواهی را امضا کرد. حسین فوراً از بلبل خواست سوار ماشین شود و با لحنی تحکم‌آمیز از فاطمه خواست با پتوهایی که از خانه آورده بود، روی جسد پدر را بپوشاند و ساکت باشد.

حسین به آن‌ها گفت که بیرون آوردن جسد ده‌هزار لیبره روی دستشان خرج گذاشته و اضافه کرد که تمام هزینه‌ها را در دفترچه‌ی کوچکی یادداشت کرده‌است. منتظر پاسخ آن‌ها نماند و به کوتاه‌ترین مسیر برای خروج از دمشق فکر کرد. معمولاً آن وقت صبح همه‌ی راه‌ها شلوغ بود. تعداد ایست‌بازرسی‌ها

را از خانه‌اش آورده و تابلوهای روی وَن‌ش را برداشته بود؛ او با وَن‌ش در خط تاکسی‌های جرمانا<sup>۱</sup> کار می‌کرد. حسین با کمک دوست برق‌کارش، نوعی آژیر و چراغ موقتی آمبولانس روی وَن کار گذاشته بود. به اندازه‌ای که در یک سفر طولانی لازم است، خوشبوکننده‌ی ماشین خریده و یادش بود که به یکی از دوستانش زنگ بزند تا چهار قالب یخ بزرگ بیاورد. با وجود سختی کارها، قبل از طلوع آفتاب دوستانش او را از خواب بیدار کردند، تسلیم گفتند و در انجام‌دادن امور سفر کمکش کردند. تنها چیزی که برای حرکت لازم داشتند، امضای مدیر بیمارستان بود که قبل از ساعت نُه نمی‌آمد. جلوی در بیمارستان منتظر ماندند. مدیر سردخانه از آن‌ها خواست جسد پدرشان را سریع به ماشین منتقل کنند. دسته‌ی جدید اجساد روی سنگ‌فرش‌های سرد منتظر بودند. یخچال‌های سردخانه‌ها بیش از حد پر بود. بلبل جرئت نداشت همراه حسین به سردخانه برود. در راهروها زنان و مردان با چهره‌هایی گرفته و غمگین منتظر بودند تا جسد عزیزانشان را تحویل بگیرند. پرستار به حسین اشاره کرد که قسمت جنوبی سردخانه را بگذرد. وقتی در یخچال‌های پر از مرده را باز می‌کرد، کم مانده بود بالا بیاورد. از پیدا کردن جسد پدرش ناامید شده بود که ناگاه جسد تازه‌ی پدر را دید. صدها جسد در آن هرج‌ومرج از بین می‌رفتند و به دست فراموشی سپرده می‌شدند.

معلوم بود که از مرگ پدرش خیلی نمی‌گذرد. سه‌هزار لیبره به مسئول سردخانه داد تا به پرستار اجازه دهد در شستن و کفن پوش کردن پدر در حمام مرده‌شوی خانه کمکش کند؛ مرده‌شوی خانه‌ای کثیف که دیگر کسی به نظافت آن اهمیت نمی‌داد. صحنه‌ی ترسناکی بود. افسران نظامی در راهروها راه می‌رفتند، با عصبانیت سخن می‌گفتند و با کلماتی رکیک به معترضان مسلح دشنام می‌دادند. سربازان با تجهیزات جنگی خود بی‌هدف پرسه می‌زدند. تنش‌ها بوی جنگ می‌داد و پی‌درپی دوستان زخمی و کشته‌ی خود را

۱. منطقه‌ای مسکونی در دمشق. -و.



زیاد و همه‌شان پُراز دحام بودند. ممکن بود برای گذشتن از این موانع ساعت‌ها منتظر بمانند. حسین که تجربه‌ی ساعت‌های طولانی رانندگی با وَن میان شلوغی شهر را داشت، فکر کرد مسیر میدان عباسین قطعاً بهترین مسیر است، اگرچه به ایست‌بازرسی‌های بدش شهره بود. با خودش گفت: حتی فکر کردن به عبور از میدان السبع بحرات در مرکز شهر یک فاجعه‌ی واقعی است.

بالاخره تصمیم گرفت از مسیر میدان عباسین از دمشق خارج شود. دنبال آمبولانسی رفت، اما ایست‌بازرسی اول اجازه‌ی ادامه‌ی مسیر را نداد. اندکی فاصله گرفت. آژیر آمبولانسی که روی وَن نصب کرده بود هم کمکی نکرد. هیچ‌کس به دیگری راه نمی‌داد. میان آن جمعیت و هرج و مرج، حسین به این موضوع فکر کرد که در روزهای صلح، بردن جنازه‌همدردی همه‌را برمی‌انگیخت. ماشین‌ها راه را باز می‌کردند. عابران می‌ایستادند و در چشم‌هایشان حس همدردی واقعی موج می‌زد؛ اما در جنگ، تشییع جنازه یک اتفاق عادی بود که فقط حسادت زنده‌هایی را برمی‌انگیخت که زندگی‌شان به انتظاری دردناک برای مرگ بدل شده بود.

از کاروان آمبولانس‌ها در مسیر خروج از شهر تعجب کرد. داخلشان سربازانی بودند که تابوت‌ها را همراهی می‌کردند و از دریچه‌ی کوچک پشت ماشین دیده می‌شدند. حسین سعی کرد خودش را وسط صف آمبولانس‌ها جا کند، اما فریادی بلند و صدای پُرکردن اسلحه او را به صف ماشین‌های معمولی برگرداند. وقتی آخرین آمبولانس با سرعت کمی وارد صف شد، سربازی سرش را از پنجره‌ی آن بیرون آورد و با قدرت به سمت حسین آب‌دهان انداخت و ناسزا گفت. حسین به آب‌دهانی که بازویش را نم‌دار کرده بود، نگاهی انداخت و خشمش را فروخورد. آن لحظه دوست داشت گریه کند. بلبل سکوت کرد و رویش را برگرداند تا برادرش - که اهانت دیده بود - بیش از این خجالت نکشد. فاطمه دیگر گریه نمی‌کرد. از خشک‌شدن اشک‌هایش متعجب بود. فکر کرد بهتر است ابراز ناراحتی‌اش را تا زمان خاک‌سپاری به تعویق بیندازد که قطعاً

سخت‌ترین لحظه برای خداحافظی با متوفی است. حسین از کودکی بسیاری از نوشته‌های تقویم‌های ارزان قیمت جیبی را حفظ می‌کرد؛ تقویم‌هایی که گروه‌های خیریه‌ی اسلامی منتشر می‌کردند و در آن‌ها سخنان مشاهیر، خردمندان، آیات قرآنی و حدیث‌های نبوی آمده بود. حسین از آن سخنان و آیات و احادیث در حرف‌های روزمره‌اش استفاده می‌کرد تا شنونده را با میزان دانسته‌هایش تحت‌تأثیر قرار دهد. او باور داشت که به دنیا نیامده تا فقط شنونده‌ای در حاشیه باشد، اما آن لحظه که چشمش به سیل ماشین‌ها در میدان عباسین افتاد، حس کرد که به شدت ناتوان است. نمی‌توانست جمله‌ی قصار مناسبی برای شکستن سکوت سنگین خواهر و برادرش پیدا کند و از طرف دیگر می‌خواست که ماجرای آب‌دهان را فراموش کنند؛ بنابراین کوشید مثل‌هایی درباره‌ی مرگ را به خاطر بیاورد، اما هیچ مثلی نیافت به جز: «زندگان را دریاب که مردگان رفتگان اند»؛ مثل‌هایی از این دست را ترسوها آن قدر تکرار کرده بودند که دیگر به نظرش جالب نمی‌رسیدند. از طرف دیگر، آن روز اوضاع جور دیگری بود و مردگان ارزشمندتر از زندگان بودند. همچنین فکر کرد که در زمانی نه‌چندان دور آن‌ها هم می‌میرند. طی چهار سال گذشته، این طرز فکر شجاعتی بی‌مانند به او بخشیده و صبرش را بیشتر کرده بود؛ حتی احتمال توهین به سربازان و افراد اطلاعاتی در ایست‌های بازرسی را نیز حین کارش بالا برده بود. به آن‌ها طوری نگاه می‌کرد که فردا یا پس‌فردا یا نهایتاً ماه آینده می‌میرند و هرگز پیش عزیزانشان باز نمی‌گردند. کابوسی سنگین اما واقعی بود و همه فشار آن را حس می‌کردند. مردم شهر به چشم انسان‌های در آستانه‌ی مرگ به هم می‌نگریستند، نه زندگان. این افکار و احساسات تسکینشان داده و خشمشان را کم کرده بود.

وَ ن با سرعت کمی میان سیل صدها ماشین به میدان عباسین نزدیک شد. از دور سه ماشین سوزوکی نمایان شدند که پشت آن‌ها مردان سال‌خورده‌ای نشسته بودند و می‌کوشیدند راه‌ها را باز کنند. یکی از آن‌ها بلند و رسا

بیمارستان‌ها پر از مرده است. جست‌وجوی جسد کار بسیار دشواری بود. آنچه خانواده‌ها را بعد از شنیدن خبر مرگ فرزندان‌شان بیشتر بی‌تاب می‌کرد، رفتن به میدان جنگ و یافتن جسد فرزندان‌شان بود که در گورهای دسته‌جمعی دفن شده یا زیر آوار ساختمان‌های ویران و لاشه‌ی تانک‌ها و نفربرهای سوخته از بین رفته بودند. حالا دیگر این داستان‌ها هم رونقی نداشتند و کسی آن‌ها را بازگو نمی‌کرد. بدترین جنبه‌ی جنگ این است که ماجراهای نادر و داستان‌های تراژیک به اتفاقی عادی تبدیل می‌شوند. بلبل در این فکرها بود که به پدرش نگاه کرد و تفاوت زیادی بین او و بقیه‌ی مرده‌ها حس کرد؛ دست‌کم سه فرزندش در کنارش بودند و تنش عریان نمانده بود. بلبل می‌خواست از لحظات آخر عمر پدر برای فاطمه و حسین بگوید و نمی‌دانست که چرا زودتر این کار را نکرده بود، اما با یادآوری اینکه راهی طولانی پیش‌رویشان بود، دوباره آرام گرفت. وقت زیادی داشتند تا درباره‌ی کارهای آن مرحوم صحبت کنند و خاطرات روزهای گذشته را که به‌رحال لحظات بدی هم نبودند، زنده کنند.

حسین از دست خودش ناراحت بود. هزاران حدیث و ضرب‌المثلی که طی بیست سال از بر کرده بود، در توصیف دردسری که به‌خاطر شلوغی گرفتارش شده بود، کمکی به او نکردند؛ اما تسلیم فراموشی هم نشد. چند مثل گفت درباره‌ی موضوعات مختلف، مانند بی‌وفایی و ناامیدی و خیانت دوستان و به نظرش تمرین خوبی بود، چون ممکن بود چند ساعت بعد به کارش بیایند و باید آماده می‌شد. به یاد ابیاتی از احمد شوقی<sup>۱</sup> افتاد و با صدایی محکم و لحنی باشکوه شروع کرد به خواندن: «آزادی سرخ<sup>۲</sup> دری دارد که هر دست زخمی و خونینی بر آن می‌کوبد.»

و به‌سختی بیت دیگری را به‌خاطر آورد: «... باید تا ابد در قهقرا بماند.»

۱. أحمد شوقی (۱۸۶۸-۱۹۳۲): شاعر معاصر مصری که اشعار عربی او بسیار مشهور است. -و.  
 ۲. عبارت «آزادی سرخ» که اشاره به آن نوع آزادی است که با ریختن خون مبارزان به دست آمده‌است، در دیوان شاعران دیگر عرب هم حضور دارد. از جمله فدوی طوقان از شاعران مشهور و معاصر فلسطینی که می‌گوید: «حتی أری حریة الحمراء تفتح کل الباب». -و.

فریاد می‌زد: «شهیدان، شهیدان، شهیدان!»  
 و مرد دیگری خشمگین حرف او را کامل می‌کرد: «راه را برای شهیدان باز کنید! راه را برای شهیدان باز کنید!»

کسی به آن‌ها اهمیت نمی‌داد. ماشین‌های سوزوکی به وَن حسین نزدیک شدند و سعی کردند از آن شلوغی بیرون بروند. حسین گفت آن‌ها از بیمارستان نظامی تشرین می‌آیند و ادامه داد: «ندارها حتی یک آمبولانس پیدا نمی‌کنند که آن‌ها را به قبرستان ببرد.»

چشمان بلبل روی مردی ثابت مانده بود که بلندگو در دست داشت تا آنکه از گستره‌ی دیدش ناپدید شد.

بلبل با خودش فکر کرد هیچ‌کس نمی‌تواند از مرگ فرار کند؛ طوفان وحشتناکی بود که همه را درمی‌نوردید. زمانی را به یاد آورد که دولت در تشییع کشته‌ها سنگ‌تمام می‌گذاشت و گروه تشریفات رسمی سرود شهید را در تلویزیون اجرا می‌کردند. روی هر تابوت دسته‌گلی بزرگ می‌گذاشتند که نام فرمانده کل ارتش و نیروهای مسلح -که همان رئیس‌جمهور بود- روی آن نوشته شده بود. روی دسته‌گل دیگری نیز نام وزیر دفاع و بر دسته‌گل سوم نام دوستان شهید در اداره یا رسته‌ی نظامی آمده بود. خانم گوینده با صدایی بلند نام و صفت و درجه‌ی شهید را اعلام می‌کرد. سپس تلویزیون تصاویری را از خانواده‌ی شهید پخش می‌کرد که به شهادت فرزندان‌شان می‌بالیدند که در راه وطن جان خود را داده بود. همواره کلمه‌ی وطن و نفر اول مملکت در تلویزیون باهم می‌آمد. بعد از چند ماه، گروه اجرای مراسم و دسته‌گل‌ها و پرچم ناپدید شدند. از گویندگان مفتخر به شهادت فرزندان خانواده‌های فقیر و فداشدن‌شان در راه وطن خبری نبود. ارزش واژه‌ی شهید نیز از بین رفته بود. بلبل به شهری نگاه کرد که از مقابل چشمانش ناپدید می‌شد. هیجان همکارانش را به یاد آورد، هنگامی که داستان‌هایی بازگو می‌کردند از کوتاهی‌های مسئولان در جست‌وجوی جسدها و دفن آن‌ها و عصبانیتشان را وقتی می‌گفتند که

حسین به ساعتش نگاهی کرد و نفس راحتی کشید. از شلوغی میدان عباسین نجات پیدا کرده و دمشق را پشت سر گذاشته بودند. حالا باید قبل از نیمه‌شب به عنایه می‌رسیدند. فاطمه و بلبل امیدشان را بازیافته بودند و داشتند وسایل سفر را بررسی می‌کردند: شیشه‌های آب‌معدنی، سیگار، کارت‌های شناسایی و باقی‌مانده‌ی پول‌ها.

بلبل با خودش گفت: در وقت مناسب دفن می‌شود. جنازه‌ی پدر در این زمستان سرد فاسد نخواهد شد.

از بخت خوبشان پدر در ماه اوت از دنیا نرفته بود؛ ماهی که مگس‌ها به سمت مرده‌ها هجوم می‌آورند. فرقی نمی‌کند مرگ کی اتفاق بیفتد، در هر حال، مرگ مرگ است؛ اما گاهی اوقات بار سنگینی بر دوش زنده‌ها می‌گذارد. فرق است بین پیرمردی که در دیار خود می‌میرد و عزیزانش کنار آرامگاه اویند و پیرمردی که صدها کیلومتر دورتر از دوستانش به خاک سپرده می‌شود. بدبختی زنده‌ها با بدبختی مرده‌ها فرق دارد. هیچ‌کس دوست ندارد جنازه‌ی عزیزش فاسد شود؛ همه می‌خواهند چهره‌ی عزیزشان هنگام مرگ در بهترین وضعیت باشد، زیرا این آخرین تصویر اوست و نمی‌توان آن را از یاد برد. گویا این تصویر خلاصه‌ای از حقیقت و ذات بشر است؛ آدمی که غمگین است، چهره‌اش هنگام جان دادن نیز غمگین است؛ آدمی که دل شکسته است، تا آخرین لحظه نشانه‌های اندوه صورتش را ترک نمی‌کنند؛ معمولاً آخرین تصویر شبیه اولین تصویر در هنگام تولد است.

جلوی ایست بازرسی خروج از دمشق، پیش از گردش به سمت بزرگ‌راه، سرباز با اشاره به داخل ماشین درباره‌ی پتوها پرسید. بلبل با آرامش گفت: «جسد پدرم است.»

سرباز دوباره، با اشاره به انبوهی از رواندا‌های سنگین، سؤالش را تکرار کرد و بلبل باز همان پاسخ را داد. سرباز به حسین گفت که به سمت بخش تفتیش بار برود؛ همان جایی که ماشین‌های حمل‌ونقل عمومی پشت‌سرهم صف کشیده

قصیده‌ی احمد شوقی و ابوشابی<sup>۱</sup> را در هم آمیخته بود؛ قصیده‌ی ابوشابی با این مطلع آغاز می‌شد: «اگر مردم روزی زندگی را بخواهند، باید بهای آن را بپردازند.»<sup>۲</sup>

از این آمیختگی خوشش آمد و آن قدر که دوست داشت دو قصیده را با وجود تفاوت در قافیه‌هایشان در هم بیامیزد، به خطای پیش‌آمده توجهی نداشت. این ابیات را ده‌ها بار در تقویم‌ها خوانده بود. بسیار از آن‌ها خوشش می‌آمد و برای توهین به ترسوها به کارشان می‌گرفت. دوباره آن دو بیت ناقص را زیر لب تکرار کرد؛ گویی برای پدر انقلابی‌اش مرثیه می‌سرود.

بلبل به او توجهی نکرد؛ در اندیشه‌ی همان سه ماهی بود که با پدر گذرانده و درباره‌ی همه‌چیز صحبت کرده بودند. از نظر فاطمه مرثیه‌سرایی حسین آشتی دیر هنگام او و پدر بود و دوست داشت که تبریک بگوید، اما سکوت سنگین بلبل باعث شد عقب بنشیند. منتظر فرصت مناسبی بود تا نظرش را درباره‌ی قطع رابطه‌های طولانی حسین و پدر بگوید که دوره‌های مختلفی را پشت سر گذاشته بود.

درست است که آن دو چند باری تلاش کردند به یکدیگر نزدیک شوند و صفحه‌ی تازه‌ای در روابطشان باز کنند، اما رابطه‌شان هیچ‌وقت به صفای قبل بازنگشت و به آن روزها که حسین فرزند نازپرورده‌ی خانواده بود.

سرباز آخرین ایست‌بازرسی برای خروج از دمشق نگاه‌ی سرسری به کاغذها انداخت و اجازه‌ی عبور داد. آن روز جسدهای بسیاری از شهر خارج می‌شدند، همان طور که جنازه‌های بی‌شماری هم وارد شهر می‌شدند. دیدن آن جنازه‌ها برای سربازانی که غرق در گِل‌ولای بودند، منظره‌ی نفرت‌انگیزی بود و خبر از مرگ زود هنگامشان می‌داد. آن‌ها هم می‌خواستند فراموش کنند که وسط چه جهنمی‌اند.

۱. ابوالقاسم شابی (۱۹۳۴-۱۹۰۹): شاعر تونسی که به نوگرایی در شعر مشهور است. -و.  
 ۲. «إذا الشعب يوماً أراد الحياة / فلا بد أن يستجيب القدر»: این قصیده با عنوان «إرادة الحياة» از قصاید بسیار مشهور شابی است. -و.

بودند و سربازی حدوداً بیست‌ساله با دستگاه کشف مواد منفجره اطرافشان دور می‌زد.

سربازی که راهشان را بسته بود، ایست‌بازرسی را ترک کرد و وارد اتاق قدیمی‌سازی شد که از آن به‌جای دفتر و محل استراحت سربازان استفاده می‌کردند. بعد از چند دقیقه، افسری به‌سمت وَن آمد و با یک حرکت خشن در آن را باز کرد و دستور داد پتوها را از روی جنازه بردارند. بلبل روانداز پدر را برداشت. جسدش هنوز تازه بود. افسر با لحنی بی‌رحمانه درباره‌ی گواهی فوت پرسید و فاطمه گواهی فوت را که به امضای مدیر بیمارستان و مسئول سردخانه رسیده بود، به همراه کارت‌های شناسایی خودشان به او داد. افسر با دقت کارت‌های شناسایی را نگاه کرد و یک‌باره درباره‌ی هویت متوفی پرسید و کارت شناسایی او را خواست. بلبل می‌خواست به او بگوید که همه‌ی جسدها یک اسم واحد دارند و فقط متعلق به یک خانواده‌اند که همان خانواده‌ی اموات است و مرده جز گواهی فوت اوراق هویتی دیگری ندارد، اما فاطمه کارت شناسایی پدر را از کیفش بیرون کشید و به افسر داد. او به چهره‌ی پدر و عکس کارت شناسایی‌اش نگاه کرد که بیست سال پیش گرفته شده بود - همان زمانی که خندیدن را دوست داشت - و بلافاصله قیافه‌ی مردی قدرتمند و قاطع را به خود گرفت. کارت‌های شناسایی را برداشت و به اتاق بازگشت. حسین و فاطمه و بلبل نگاه‌هایی رد و بدل کردند و تصمیم گرفتند بدون هیچ حرکتی در ماشین منتظر بمانند.

حسین، پشت فرمان، با عصبانیت به ساعت نگاه می‌کرد و زیر لب حرف‌هایی نامفهوم می‌زد. یکی از راننده‌های کامیون نزدیک آمد و با صدایی رسا گفت: «هیچ جنسی بدون پرداخت تعرفه از اینجا رد نخواهد شد.»

حسین به‌سرعت از ماشین پیاده شد و به اتاقک افسر رفت. به اسم تعرفه‌ی عبور، رشوه‌ای داد و با کارت‌های شناسایی بازگشت. سپس فاتحانه و خیلی سریع از ایست‌بازرسی رد شد. بلبل به این فکر کرد که پدرش کالاست؛ مانند

زغال فلیان، جعبه‌ی گوجه‌فرنگی و گونی پیاز. حسین که از سکوت او خوشش نیامده بود، با لحنی قاطع گفت که هزار لیبره پرداخت کرده و باید پیش از نیمه‌شب به عنایه برسد.

بلبل لحظه‌ای فکر کرد که به دمشق بازگردند و کارهای کفن‌ودفن را در یکی از قبرستان‌های شهر انجام دهند. گرچه می‌دانست غیرممکن است. قیمت قبرهای دمشق بسیار گران بود. در سال‌های اخیر، مرتب آگهی فروششان را در روزنامه‌ها می‌زدند. آن‌ها فقط پنجاه‌هزار لیبره داشتند و اکنون نیز سی‌وپنج‌هزار لیبره برایشان باقی مانده بود. بازگشت به دمشق تقریباً غیرممکن بود. چگونه مجوز دفن می‌گرفتند و سربازان ایست‌بازرسی‌ها را قانع می‌کردند که نظرشان در خصوص محل دفن تغییر کرده و پدرشان در دمشق مرده، نه در حاشیه‌ی آن شهرهایی که شورش شده‌است؟

اجساد معمولاً به مکان‌ها تعلق ندارند و صرف فکرکردن به این موضوع بلبل را عمیقاً ناامید کرد. اندکی قبل، روز به نیمه رسیده بود. بلبل خسته و کلافه شده بود و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. فاطمه روانداز پدر را کنار زد. با خودش فکر می‌کرد هوایی که از پنجره‌ی وَن به داخل می‌آید، با آنکه سرد است، او را تازه خواهد کرد. مرده‌ها نفس نمی‌کشند و هوای بیرون آن‌ها را تازه یا فاسد نمی‌کند؛ با این حال، پنجره را باز کرد. بلبل از او خواست روی پدر را بپوشاند تا قالب‌های بزرگ یخ که در اطرافش بودند، آب نشوند. فاطمه هم بدون هیچ حرفی همان کار را کرد.

بلبل آرزو کرد که تا رسیدن به عنایه ساکت باشند. آنجا خویشتاوندان برای دفن به کمکشان می‌آمدند. بعد از آن، برای آخرین بار، از جمع خانواده فرار می‌کرد و به پیله‌اش بازمی‌گشت و مانند یک موش در اتاقش زندگی می‌کرد تا رؤیای مهاجرتش به جایی دور محقق شود؛ آنجا خودش را زیر برف مدفون می‌کرد و از هیچ چیز شکایت نداشت. در آن لحظه، به تنگی جا در وَن فکر کرد و غافل‌گیری‌هایی که در مسیر انتظارشان را می‌کشید. طی سه سال گذشته هیچ‌کس را سراغ نداشت

که جسدی را این همه راه به عنایه برده و دفن کرده باشد.

حسین از سکوت آن دو خسته شد و وقتی حافظه‌اش هم در یادآوری پندهای تقویم به او کمکی نکرد، با تندیی از فاطمه خواست پنجره را ببندد و با لحنی سرد گفت که تا نیمه‌شب به عنایه نخواهند رسید و حتی شاید تا صبح. سپس از آینه به آن بلبل و فاطمه نگاه کرد و ترس وجود هر سه شان را فراگرفت. همه‌ی برنامه‌هایشان به باد رفته بود. بیش از حد دیر کرده بودند. کم‌شدن تعداد ماشین‌ها، خلوتی جاده و منظره‌های سبز دوردست و هر آنچه در مسیر بود، به ترسشان اضافه می‌کرد.

در ابتدای بزرگراه، ماشین‌ها به سمت راهی فرعی می‌رفتند. حسین از یک راننده‌ی تاکسی پرسید که آیا بزرگراه بسته‌است؟ و راننده جواب داد که تک‌تیراندازها راه را بسته‌اند و اضافه کرد: «از سه ساعت پیش چهار مسافر را زده‌اند.»

سپس به جسد یک زن و مرد و دختر و پسری جوان اشاره کرد. بلبل با خودش فکر کرد همان طور که باهم زندگی کرده بودند، باهم نیز مردند. حسین و آن را به سمت کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و تنگ برد. صدای بمباران هوایی از نزدیک شنیده می‌شد. هواپیمایی را دیدند که در ارتفاع پایین موشک انداخت و بعد از آن، ترکش‌ها در اطرافشان پراکنده شدند. حسین تلاش کرد متمرکز شود و راهی پیدا کند که میان بوستان‌های سوخته‌ی زیتون گیر نیفتند.

تعداد بسیاری از ماشین‌ها پشت‌سرهم حرکت می‌کردند. قطعاً یکی از رانندگان مسیر درست را می‌شناخت و دسته‌ی ماشین‌ها را هدایت می‌کرد. بلبل گمان کرد گیر افتاده‌اند، اما بازگشتن ماشین‌ها به بزرگراه او را دوباره امیدوار کرد. در آن لحظه، آرزو داشت حسین ساکت شود و او بتواند دوباره به پدرش فکر کند، اما حسین باز هم داشت توانایی خودش را می‌ستود که توانسته بود از مهلکه نجاتشان دهد. بلبل سعی کرد جنازه را که جابه‌جا شده بود، مرتب کند. به بستنش هم فکر کرد، اما این پیشنهاد جزو بحثی به راه

می‌انداخت که بلبل حوصله‌اش را نداشت. فاطمه یادآوری کرد ساندویچ‌هایی برای سفر طولانی‌شان آماده کرده و حسین در پاسخ او پیشنهاد داد که وقتی نزدیک حمص شدند، در نزدیک‌ترین استراحتگاه بایستند. بلبل از دیشب غذا نخورده بود. از نظر او غذا خوردن چند ساعت بعد از فوت پدر کار درستی نبود. فاطمه سکوت کرد و لقمه‌ها را به کیسه برگرداند.

بلبل از نگاه‌کردن به سمت راست مسیر طفره می‌رفت. به صدای پرواز هواپیماها و توپخانه و راکت‌اندازها عادت کرده بود. سه سالی می‌شد که این صداها آرام نشده بودند. بمباران محله‌ی قابون و جوهر<sup>۱</sup> ادامه داشت و آثارش از داخل اتوبان روی خانه‌ها مشخص بود. بلبل بی‌توجه به همه‌چیز آرامشش را حفظ کرده بود. حسین به آن‌ها گفت که به ایست‌بازرسی قطیفه نزدیک می‌شوند و او برای صرفه‌جویی در وقت در صف کامیون‌ها می‌ایستد. بلبل اعتراضی نکرد و بخشی از پول‌های باقی‌مانده را به او داد. در دلش قبول نمی‌کرد که جنازه‌ی پدرش را چنین توهین‌آمیز مبادله کند، اما وقتی به یاد آورد که هزاران جنازه در فضای باز برای پرندگان شکاری و سگان گرسنه رها شده‌اند، فهمید که بخت با آن‌ها یار بوده‌است. تلاش کرد آن چهار جسد رها شده در نیمه‌ی اتوبان را فراموش کند که کسی جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت. بدنش سست و بی‌حال شد. آرزو کرد مانند دوران کودکی‌اش کنار پدرش دراز بکشد، اما ترس مانع از آن می‌شد که به مرده نزدیک شود.

صف طولانی کامیون‌ها و ماشین‌ها ناامیدکننده بود. باید ساعت‌ها منتظر می‌ماندند تا نوبتشان شود. بلبل منتظر بود تا حسین کاری کند، اما حسین هم مانند او ترسیده بود و جرئت نمی‌کرد با مأموران خشمگین ایست‌بازرسی صحبت کند. بلبل با خودش فکر کرد احتمال دارد مأموران ایست‌بازرسی هم ترسیده باشند و در نهایت دلشان برای جنازه بسوزد. از وَن پیاده شد و به طرف

۱. محله‌هایی در حومه‌ی شهر دمشق که طی دوران جنگ شدت درگیری‌ها در آن‌ها بسیار زیاد بود. - ۹ -

افسر بازرسی رفت و با مقدمه‌ای زیبا و کلماتی مشخص وضعیت را توضیح داد، اما افسر اصلاً به بلبل توجه نمی‌کرد. آدم‌های زیادی داشتند با او حرف می‌زدند. صدای بلبل لرزان و ضعیف بود، مانند گنجشکی خیس در اتاقی نمور. دست‌آخر، در آن صف طولانی گرفتار شدند. نمی‌توانستند از آن ازدحام رها شوند. از همه جهت ماشین‌ها احاطه‌شان کرده بودند و موانع سیمانی قطور اجازه‌ی خروج هیچ ماشینی را از مسیر نمی‌دادند. بلبل در مسیر بازگشت، حسین را دید که مثل همیشه از رفتار او شکایت می‌کرد و با عصبانیت با فاطمه حرف می‌زد و بلبل را احمق و ترسو می‌خواند، زیرا بی‌آنکه صحبتش را با افسر به آخر برساند و او را درباره‌ی وضعیتشان متقاعد کند، منتظر ماند تا به نقطه‌ای بازگشت‌ناپذیر برسند. فاطمه تلاش کرد از شدت تنش کم کند، برای همین، درباره‌ی خواهرشوهرش گفت که هفته‌ی پیش از زندان آزاد شده بود. فاطمه حدس می‌زد در زندان به او تجاوز شده باشد و ادامه داد رنگ‌ورویش زرد شده و نیمی از وزنش را هم از دست داده بود. موهایش را از ته تراشیده بودند و شب‌ها هدیان می‌گفت. حسین جوابی نداد، اما فاطمه ادامه داد که گویا گری هم گرفته بود و خانواده‌اش مجبور شده بودند در مرغدانی پشت‌بام نگهش دارند. نامزدش او را ترک کرده و از خانواده‌اش خواسته بود هدایا را پس بدهند.

چهار جنازه‌ی رهاشده در پایین بزرگراه لحظه‌ای فکر بلبل را راحت نمی‌گذاشتند و حالا هم قصه‌ی خواهرشوهر فاطمه اعماق ذهنش را سوراخ می‌کرد. در چنین شرایطی و در سفر، آدم‌ها ماجراهای شیرینی را برای کم‌کردن تلخ‌کامی‌ها و سختی‌ها مطرح می‌کنند؛ مثلاً درباره‌ی موفقیت فرزندان‌شان در مدرسه یا رسیدن فصل مرباها حرف می‌زنند، اما هیچ‌یک از آن سه نفر نمی‌توانست تأثیری روی دو نفر دیگر بگذارد. از بیست سال پیش تا کنون، به‌جز چند ساعت در صبح عید، سه‌تایی مانند یک خانواده کنار هم جمع نشده بودند و آن چند ساعت هم زمان کمی بود برای اینکه بدانند زندگی‌شان به کجا رسیده‌است. در لحظه‌های اولی که بیمارستان را ترک کردند، نتوانستند

این احساس را پنهان کنند که از حضور اجباری کنار هم معذب‌اند، اما بعد از مدتی باهم سازگار شدند و اکنون فرصتی واقعی داشتند تا درباره‌ی این موضوع با یکدیگر صحبت کنند که چگونه می‌توانند دوباره مثل یک خانواده دور هم جمع شوند. حسین به این قضیه بی‌اعتنا بود و بلبل هم تمایلی به آن نداشت، ولی فاطمه تلاش می‌کرد نقش خواهری‌اش را به‌طور کامل به جا بیاورد و بعد از فوت پدر و مادر خانواده را دور هم جمع کند؛ نقشی که بسیار درباره‌ی آن شنیده بود؛ چیزی شبیه به ارث‌بردن یک ویژگی. برادر بزرگ‌تر نقش پدر را به ارث می‌برد و خواهر هم نقش مادر. اما به ارث‌بردن نقش مادر نیازمند قدرتی بود که فاطمه به‌رغم بالا رفتن سنش از آن بهره‌ای نداشت. مادر بود، اما شبیه مادرش نبود. رؤیای ثروتمند شدن را از دست داده و به شکوه‌کردن و پس‌انداز اندکی پول از حقوق خودش و شوهرش در حسابی بانکی - که کسی از آن اطلاع نداشت - بسنده کرده بود.

به‌خاطر دارایی محدودش به زنی چشم‌تنگ بدل شده بود. وسایل بلااستفاده‌ی خانه‌ی پدری‌اش را جمع می‌کرد و از خانواده‌ی شوهرش صدقه می‌گرفت. هوش متوسطش باعث می‌شد تیره‌روز به نظر برسد. آرزویی نداشت جز آنکه دختر یا پسرش رؤیای ثروتمند شدن او را برآورده کنند تا از غروری از دست‌رفته انتقام بگیرد - که در کودکی به آن شهره بود - و با اطمینان به‌سمت خوشبختی قدم بردارد.

فاطمه در آستانه‌ی چهل‌سالگی بود و هنوز جای زخم غرور از دست‌رفته‌اش روی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد. بیشتر کسانی که غرورشان را از دست می‌دهند، بخیل‌تر و سرسخت‌تر می‌شوند؛ عقده‌ها درونشان می‌ماند و به انسانی چشم‌تنگ تبدیل می‌شوند و شروع می‌کنند به ساختن افسانه‌ها و قصه‌های خیالی از زندگی باشکوهی که هرگز نصیبشان نشده‌است. فاطمه همه‌ی این مراحل را گذرانده و در نهایت تسلیم شده بود. آرزوهایش را در وجود پسرش می‌پروراند که توانسته بود وارد دانشکده‌ی دندان‌پزشکی شود و دختر

چهارده ساله اش که وقتی می‌گفتند مثل او زیباست، خوشش می‌آمد و این حرف را ناخودآگاه با خودش تکرار می‌کرد. فاطمه برای فرزندانش زندگی کاملاً متفاوتی مهیا کرده بود. اغلب داستان ازدواج اولش با یک تاجر بزرگ را برایشان بازگو می‌کرد. درحقیقت، شوهر اول او یک دلال ساده بود که دوست داشت در خدمت تاجرهای بزرگ باشد. معامله‌هایشان را در مؤسسه‌های دولتی انجام می‌داد و کارهای دم‌دستی‌شان را رفع و رجوع می‌کرد؛ مثلاً وقتی در سفر بودند، از زن‌هایشان مراقبت می‌کرد یا دخترکانشان را برای خرید در بیروت و بازگشتشان در همان روز همراهی می‌کرد.

داستان آشنایی‌شان این‌طور شروع می‌شد که یک روز فاطمه منتظر اتوبوسی بود تا او را به مرکز تربیت معلم در المزة<sup>۱</sup> برساند. ایستگاه شلوغ بود و باران به شدت می‌بارید. با ساده‌لوحی دعوت ممدوح را پذیرفت و اجازه داد او را به مقصد برساند. فکر کرده بود یکی از آشنایان برادرش است. بعد از کمی تردید، سوار ماشین شده بود. ممدوح با این حرف که او را همیشه در ایستگاه اتوبوس می‌بیند، غافل‌گیرش کرده و گفته بود که یکی از دانش‌آموزان پدرش در دبیرستان بوده‌است. فاطمه باور داشت توجه و علاقه‌ی ممدوح به او طبیعی است و نمی‌تواند جلوی آن احساس را بگیرد. در واقع، عمیقاً معتقد بود بیشتر جوانان شهر از او خوششان می‌آمد، اما ممدوح تنها کسی بود که جرئت اعتراف پیدا کرده بود.

مانند همه‌ی دختران هم‌کلاسی‌اش درباره‌ی اینکه خاطرخواهانش او را تعقیب می‌کردند داستان‌های خیالی می‌بافت و حالا حضور ممدوح در زندگی‌اش غرورش را جلوی دخترهای کلاس حفظ می‌کرد. از عمد می‌خواست دوستانش ببینند که خاطرخواهش او را هر روز صبح با ماشین به آموزشگاه می‌رساند. فاطمه با ناز از ماشین پیاده می‌شد و طوری صحبت می‌کرد که انگار دارد به او دستور می‌دهد و ممدوح هم با تکان دادن سر با او موافقت می‌کرد.

با اینکه از همان لحظه‌ی اول از ممدوح خوشش آمده بود، به‌آسانی تسلیمش نشد. با غرور با او برخورد می‌کرد، به‌سادگی از احساساتش نمی‌گفت و در اعماق قلبش از خودش راضی بود و احساس برتری می‌کرد. ممدوح هم در مقابل رفتار مغرورانه‌ی او صبر داشت و تحسینش می‌کرد.

بالاخره جذب تصویر موهومی شد که از ممدوح ساخته بود. از نظر فاطمه او شخصیتی استثنایی داشت. فاطمه لبریز از خوش‌بینی و امید بود و با هیجان عجیبی درباره‌ی آینده‌شان صحبت می‌کرد. همه‌ی این رفتارها خوشایند ممدوح بود و او را به وجد می‌آورد. فاطمه از ظاهر او و هدایای کوچکی که برایش می‌خرید خوشش می‌آمد؛ هدیه‌هایی مثل شیشه‌های عطر، کفش‌های ایتالیایی و شلوارهای جین غیراصل که به نام محصولات اصل در فروشگاه‌های بزرگ در محله‌های دمشق فروخته می‌شدند. فاطمه فریفته‌ی کلام ممدوح شده بود، وقتی درباره‌ی عشق سخن می‌گفت و خانواده‌ی خوشبختی که در آینده می‌خواستند بسازند.

بین آن دو یک داستان آرام عاشقانه به وجود آمد. فاطمه این‌طور خودش را قانع می‌کرد که اگرچه ممدوح الان پول دار نیست، با این روابط اجتماعی قوی، رفتار مناسب و پسندیده و این همه ذکاوت و دوراندیشی، حتماً در آینده ثروتمند خواهد شد. با وجود مخالفت‌های پدرش با او ازدواج کرد. عبداللطیف ممدوح را با لقب «جیوه»<sup>۱</sup> توصیف می‌کرد و می‌گفت دختری با چنین شکوه و غروری نمی‌تواند با مردی معمولی ازدواج کند، مردی که هیچ ویژگی خاصی ندارد که جلوی تبدیل شدنش به یک دلال را بگیرد. اما هر بار فاطمه با آرامش از او دفاع می‌کرد. پدرش موافق نبود، ولی بالاخره به ازدواج آن دو رضایت داد، درحالی‌که تیره‌روزی دخترش را در آینده می‌دید.

۱. احتمالاً اصطلاحی رایج در آن فرهنگ است و با توجه به بی‌شکلی و سنگینی جیوه به فرد کاهل و بی‌مایه اطلاق می‌شود. -و.

۱. منطقه‌ای در حومه‌ی دمشق. -و.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.